

بے ساختہ

کراکتوکتوکتو



دزدی در آبشار
نیاگارا

ہویا
Hoopa

کتابخانه

دزدی در آبشار نیاگارا



سر استیو استیونسون

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیتا ابراهیمی



سرشناسه: استیونسن، استیو

Stevenson, Steve

عنوان و نام پدیدآور: دزدی در آبشار نیاگارا، نویسنده سر استیو استیونسن: تصویرگر استفانو تورکنی؛

مترجم بیتا ابراهیمی، مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.

فروست: کارآگاه آگاتا: ۴.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۶-۰ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۶-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Furto alle Cascate del Niagara.

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "The heist at Niagara Falls, 2013" به فارسی برگردان شده است.

موضوع: داستان‌های نوجوانان ایتالیایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, Italian -- 21st century

شناسه افزوده: تورکنی، استفانو، ۱۹۷۴ م. - تصویرگر

شناسه افزوده: Turconi, Stefano, 1974-

شناسه افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ4۹۰۲

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۵۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۲۵۸۸۵



دزدی در آبشار نیاگارا

نویسنده: سر استیو استیونسن

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیتا ابراهیمی

ویراستار: انسیه حیدری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۲۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۶-۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۶-۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۸۸۹۹۸۶۳

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

■ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

All names, characters and related indicia contained in this book are copyright and exclusive license of Atlantyca S.p.A. in their original version. Their translated and/or adapted versions are property of Atlantyca S.p.A. All rights reserved.

Copyright © 2011 Atlantyca S.p.A., Italy
Persian Translation © 2023 Houpaa Publication
Text by Mario Pasqualotto
Illustrations by Stefano Turconi

Original edition published by DeAgostini Editore S.p.A.
Original title: FURTO ALLE CASCATE DEL NIAGARA
International Rights © Atlantyca S.p.A., via Leopardi 8 - 20123
Milano – Italia - foreignrights@atlantyca.it- www.atlantyca.com

No part of this book may be stored, reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system, without written permission from the copyright holder. For information address Atlantyca S.p.A. ”

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Atlantyca، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، سر استیون استیونسون و ناشر خارجی آن، آتلانتیکا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت سر استیون استیونسون این کار را کرده است.



به دوستم، ارمانا

با تشکر از هیئت گردشگری موسکانا^۱ و پلیس
کوهستان کانادا (همان «کوهنوردان کانادایی»
مشهور) به خاطر اطلاعاتی که در اختیارم گذاشتند،
از جیانفرانکو کالواتی^۲ و دیوید موروسینوتو^۳ به خاطر
راهنمایی‌هایشان درباره‌ی داستان و فریدا بوفولچتی^۴
به خاطر صبر و حوصله‌اش. (قول می‌دهم تابستان
سال بعد به تعطیلات برویم!)

1. Muskoka

2. Gianfranco calvitti

3. David Morosinotto

4. Frida Bifolchetti





عمو زديارد



عمه پاتيشيا

مأمورهای چهارمین مأموریت

آگاتا

دوازده ساله، عاشق نوشتن
داستان‌های کارآگاهی، با حافظه‌ای
بسیار قوی



دَش

پسرعموی آگاتا و دانش‌آموز
مدرسه‌ی خصوصی «چشم» که
یک مؤسسه‌ی بین‌المللی کارآگاهی
است.



چندیر

پیش خدمت و بوکس باز سابق،
کاملاً مبادی به آداب انگلیسی



واتسون

جانوری موزی از نژاد گربه‌های
پرشین که دماغش از سگ شکاری
هم بهتر کار می‌کند.



اسکارلت

روزنامه‌نگاری ماجراجو
که همیشه به دورترین و
عجیب‌ترین مناطق دنیا سفر
می‌کند.



مقصد

آبشار نیاگارا، کانادا



هدف

جست‌وجو در جنگل‌های انبوه و پُررمزوراز کانادا به دنبال
رَتَمَسِکِ بدنام، سارقِ جواهر.

فهرست



۱۷	مقدمه: تمقیقات آغاز می‌شود...
۲۵	فصل یک: رسیدن غیرمنتظره و رفتن شتاب‌زده
۳۷	فصل دو: سرنخ‌هایی در آسمان
۴۹	فصل سه: آبشاری از گنجک‌های
۶۳	فصل چهار: سوئیت‌هاگ هوفستتر
۷۷	فصل پنج: موش‌فرمایی که عاشق اُپرا بود
۸۷	فصل شش: به دنبال رَمَسک
۹۹	فصل هفت: یک دنیا استرس
۱۱۱	فصل هشت: دسیسه برمل شد
۱۲۳	پایان: معما حل شد...



بر فراز خیابان‌های لندن، نور نارنجی و زیبای غروب به توده‌ی درهمی از سیم‌ها و وسایل الکترونیکی و گلدان‌های پنت‌هاوسِ دَشیلِ کاراگاه، در طبقه‌ی آخر ساختمانِ بیکریلاس می‌تابید. نور تند فضای درهم و برهم اتاقِ نشیمن را روشن می‌کرد و تنها ساکن این پنت‌هاوس مشغول بهترین کاری بود که بلد بود: این که خانه را بیشتر به هم بریزد!

دش چهارده ساله، دراز و لاغر، با توده‌ای موی سیاه که روی پیشانی‌اش را هم پوشانده بود، داشت هم‌زمان با هر هفت تا کامپیوترش کار می‌کرد: از یک وب‌سایت، موسیقی راک دانلود می‌کرد، با دوست‌هایش چت می‌کرد، چند سایت را هم‌زمان بررسی می‌کرد و از همه مهم‌تر برای چشم‌نتش (ابزار پیشرفته‌ای که مدرسه‌ی کاراگاهی بین‌المللی «چشم» در اختیار



دانش‌آموزانش گذاشته بود) نرم‌افزارهای جدید دانلود می‌کرد. ابزار ارزشمند فلزی، که تقریباً زیر جعبه‌های خالی پیتزا و جوراب‌های کثیف دفن شده بود، به سرعت نرم‌افزارها را دانلود می‌کرد. هر چند وقت یک بار دش‌نگاهی به وسیله می‌انداخت تا مطمئن شود که روند به‌روزرشدن درست انجام می‌شود. این برنامه‌های جدید به او اجازه می‌دادند که از هر جای دنیا فیلم‌های کوتاه را ببیند، راحت به چشم‌نت‌های دیگر وصل شود و روند حرکت ماهواره‌ها را دنبال کند. کارآگاه جوان خیلی مشتاق بود که از این کارایی‌های جدید در تحقیقات بعدی‌اش استفاده کند. با نیشخندی گفت: «مراقب باش شرلوک هولمز! چیزی نمی‌گذره که من مشهورترین کارآگاه لندن می‌شم!»

با رضایت پاهایش را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد و صندلی را روی دو تا چرخ عقب نگه داشت. حرکت خطرناکی بود و لحظه‌ای بعد، صندلی با صدای ترق‌بلندی به پشت افتاد! دش روی فرش خاک‌گرفته فرود آمد و توده‌ای سیم و چند کامپیوتر و نمایشگر را هم انداخت. نالید: «چه افتضاحی!» و سعی کرد از لای سیم‌ها بیرون بیاید. خوشبختانه مادرش بیرون بود و کسی نبود که او را ببیند... در این وضعیت خیلی شبیه مشهورترین



کارآگاه لندن نبود!

درست همان لحظه، دش سایه‌ای را پشت گل یاس روی
بالکن دید. چشم‌هایش را رو به آفتاب غروب تنگ کرد و مردی
را دید که چهره‌اش زیر کلاه نوک‌تیز قهوه‌ای و دوربین دیجیتال
پنهان شده بود.

دوربین ده بار پیاپی با سرعت فلش زد و مرد اسرارآمیز به سرعت
فرار کرد.

دش داد کشید: «هی! وایسا! کی بهت اجازه داده که... اوه...
نه! نه!»

صدا توی گلویش گیر کرد. چه کسی می‌خواست این لحظه‌ی
شرم‌آور را ثبت کند؟





فقط یک گزینه وجود داشت، گزینه‌ای ناخوشایند: احتمالاً معلم‌های مدرسه او را زیر نظر گرفته بودند. و معلمان مدرسه‌اش بهترین متخصصان در حوزه‌ی کارآگاهی بودند!

دش از جا پرید، چشم‌تتش را برداشت و دوید سمت بالکن. به پایین پله‌های اضطراری نگاه کرد. مرد کلاه‌قهوه‌ای به سرعت پایین رفته بود. نمی‌توانست وقت هدر بدهد!

به خودش گفت: «آروم باش! طبق روند کاری عمل کن!»
ماه گذشته درس ردیابی و ردگم‌کنی را گذرانده بود که استادش مأمور م. پ ۳۷ بود و قانون‌های اصلی تعقیب را به آن‌ها یاد داده بود:

قانون اول: جلب توجه نکن.

قانون دوم: هیچ‌وقت اجازه نده کسی که تعقیبش می‌کنی، از تیررس نگاهت دور شود.

قانون سوم: ...

آه... دش یادش نمی‌آمد.

نالید: «باید درس رو بهتر می‌خوندم. دختر عمو آگاتا همه‌ی این

چیزها رو توی حافظه‌اش ثبت می‌کنه!»

با عجله از پله‌ها پایین رفت و درست لحظه‌ی آخر دید که





درهای آسانسور بسته شدند. اعداد درخشان بالای آسانسور نشان می‌داد که آسانسور یک سره به طبقه‌ی همکف می‌رود. دش لبش را گاز گرفت. حالا باید چه کار می‌کرد. داد کشید: «پله‌ها!»

با سرعتی نفس‌گیر پله‌های پانزده طبقه را پایین رفت و نفس زنان و عرق‌ریزان به سالن ورودی ساختمان بیکریلاس رسید. به دربان گفت: «یه مردی با کلاه قهوه‌ای و دوربین از این جا بیرون رفت؟» دربان مسن که به نظر تعجب کرده بود، با صدایی کمی لرزان گفت: «منظورتون آقای مارلوسست؟ خب، فکر کنم همین الان رفتند بیرو...»

دش چشم‌غره‌ای به او رفت و مثل برق دوید بیرون. باورش نمی‌شد.

آقای مارلو همسایه‌ی همیشه نالآن او بود... کسی که دش هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد جاسوس مدرسه‌ی بین‌المللی «چشم» باشد. دش فکر کرد باید خودش را به او برساند، بگوید که لباس مبدلش کمکی به پنهان‌کردن هویتش نکرده و آن عکس‌های شرم‌آور را از او پس بگیرد!

یاد یکی از فیلم‌های کلاس ردیابی افتاد و مثل پرنده‌ای که



دنبال شکار باشد، خیابان را نگاه کرد و کلاه قهوه‌ای را کنار تابلوی زیرگذر دید. آقای مارلو به سرعت راه می‌رفت و طوری به ساعتش نگاه می‌کرد که انگار دیرش شده و باید به قراری برسد. انگار نفهمیده بود دش دنبالش می‌کند.

دش غرید: «گیرت می‌اندازم فضول مزاحم!»
پشت سرهم از خیابان‌ها و پیچ‌ها می‌گذشتند و به سمت کوچه‌های خلوت می‌رفتند. بالأخره آقای مارلو رفت توی کینگزهد؛ یکی از مشهورترین ساختمان‌های مرکز لندن.

دش ایستاد تا حرکت بعدی‌اش را بسنجد. سومین قانون تعقیب چه بود؟ باید یواشکی می‌رفت تو و منتظر می‌ماند تا هدفش را دوباره ببیند؟

بعد از کمی مکث تصمیم گرفت آرام از جلوی دیوار شیشه‌ای ساختمان رد شود تا ببیند آقای مارلو کجا می‌رود. او را دید که در کافه‌ی پایین ساختمان کنار پیشخان ایستاده و با زنی حرف می‌زند که کلاه‌گیس بلوند، پالتویی خاکستری، که تا زمین می‌رسید، و عینک دودی بزرگی داشت.

این لباس مبدل تشخیص هویت زن را سخت کرده بود. مطمئناً





یکی از مأمورهای مؤسسه‌ی بین‌المللی «چشم» بود.
«حتماً داره دوربینش رو تحویل می‌ده!» دش
از فکر اخراج مفتضحانه‌اش لرزید. «به خاطر
دست‌وپاچلفتی بودن اخراج می‌شم!»
ناگهان زن مستقیم به شیشه نگاه کرد و
دش برای این‌که دیده نشود، پشت لوله‌ی
ناودانی زنگ‌زده پناه گرفت. درست همان
لحظه بود که سومین قانون یادش آمد: مراقب
باشید که توی دام نیفتید.

«من رو به یک دلیلی کشونده‌اند این‌جا!»
دست کشید لای موهای پرپشتش. «باید همین‌الآن
فرار کنم!»

سوت‌زنان، درحالی‌که سعی می‌کرد بی‌خیال به
نظر برسند، توی خیابان راه افتاد و درست همان لحظه
آقای مارلو و زنِ ناشناس از ساختمان بیرون آمدند.
دش فوری پرید توی یک سطل‌آشغال بزرگ و پشت
کیسه‌های بزرگ آشغال پناه گرفت. فکر این‌که او را
بینند، بدنش را لرزاند.





همان‌طور که یواشکی از لای کیسه‌ها نگاه می‌کرد، نجوا کرد:
«نه! نه! نه! من نمی‌خوام اخراج بشم!»
خوشبختانه مأمورها پیچیدند توی یک خیابان دیگر. دش نفس
راحتی کشید و از سطل آشغال بیرون آمد.
با خوش‌حالی گفت: «هاه! می‌خواستند من رو امتحان کنند! اما
با نمره‌ی عالی قبول شدم!» و آشغال‌ها را از روی لباسش تکاند.
درست همان لحظه بود که چشم‌نتش صدایی کرد. دش فکر
کرد که معلم ردیابی و ردگم‌کنی برایش پیام تبریک فرستاده، اما
با دیدن پیام روی صفحه رنگ از صورتش پرید. زیر لب گفت:
«یه مأموریت فوری توی آبشار نیاگارا! و اون وقت من این‌جا لای
آشغال‌ها هستم!»
پوست موزی را که به آستینش چسبیده بود، انداخت و دوید
سمت پله‌های زیرگذر. فقط از یک چیز مطمئن بود: بدون کمک
دخترعموی باهوشش، آگاتا، شکست می‌خورد!



فصل یک

رسیدن غیرمنتظره و رفتن شتاب زده

عمارت کارآگاه، ساختمانی قدیمی با سقفی به رنگ گل یاس که دورتادورش را باغی زیبا احاطه کرده بود، درست در جنوب رودخانه‌ی تایمز قرار داشت. بیشتر مردم فکر می‌کردند که آن‌جا، یک پارک است و پشت دروازه‌ی فلزی‌اش می‌ایستادند تا ساعت باز شدن پارک را بفهمند و بعد وقتی هیچ تابلویی پیدا نمی‌کردند، گیج و ناامید از توی خیابانی که ساختمان‌های بلند رویش سایه انداخته بود، دور می‌شدند.

به نظر می‌رسید که این دروازه زنگ هم ندارد. معلوم است که زنگ داشت، اما خیلی زیرکانه توی یک ستون سنگی پنهان شده بود. آقا و خانم کارآگاه ترجیح می‌دادند اوقات کوتاهی که توی لندن می‌مانند، کاملاً آرامش داشته باشند. آن‌ها همیشه به سراسر دنیا سفر می‌کردند و آن موقع هم به دشت‌های بکر

فنلاند سفر کرده بودند و روند مهاجرت غازهای وحشی و گوزن‌ها را بررسی می‌کردند. در نتیجه فقط دختر دوازده‌ساله‌شان، آگاتا، پیش خدمت قابل اعتمادشان، چندلر، و گربه‌ی پرشین لوس آگاتا یعنی واتسون توی خانه بودند.

در آن روز خنک ماه اکتبر، آگاتا تصمیم داشت فهرستی از همه‌ی کتاب‌های کتاب‌خانه‌شان تهیه کند. کارش را از صبح





شروع کرده بود و هنوز داشت با دفترچه‌اش توی کتاب‌خانه‌ی بزرگ راه می‌رفت و کار می‌کرد. نسل‌ها بود که هیچ‌کس فهرست کاملی از دانشنامه‌ها، داستان‌ها، مجله‌های علمی و باقی چیزهایی که توی قفسه‌های کتاب‌خانه تلنبار شده بودند، تهیه نکرده بود.

آگاتا یک کتاب‌خوان حرفه‌ای بود و هر اطلاعاتی را که از کتاب‌ها به دست می‌آورد، در حافظه‌اش ثبت می‌کرد و هر زمان که نیاز داشت کشف‌های حافظه‌اش را باز می‌کرد و این اطلاعات را بیرون می‌آورد. چهار دست‌وپا روی زمین جلو می‌رفت تا نام کتاب‌های پایین‌ترین طبقه را بخواند.

واتسون که با یک گلوله‌ی بافتنی روی فرش ایرانی بازی می‌کرد، با تعجب به او نگاه کرد.

دختر به پیش خدمت گفت: «این جا خیلی تاریک شده. می‌شه چراغ رو روشن کنی؟»

چندلر، آرام و بی‌صدا، کراواتش را مرتب کرد و به سمت در رفت. چند کلید را زد و لامپ‌های لوستر کریستال بوهمیا^۱ روشن شدند و اتاق را غرق نور کردند. چندلر نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت: «دوشیزه آگاتا! می‌تونم برم شام آماده کنم؟»

۱. کریستال‌هایی ساخت کشور چک که جزو زیباترین و گران‌قیمت‌ترین کریستال‌های جهان هستند. -م.



ساعت دیواری عتیقه نشان می‌داد که ساعت کمی از هفت گذشته و چندلر این موقع‌ها بیشتر وقت‌ها با پیش‌بند کنار اجاق ایستاده بود و چیزی می‌پخت.

اما آگاتا به فکر فرورفت و مثل همیشه نوک دماغ کوچکش را مالید.

پیش‌خدمت همه‌کاره‌ی عمارت کارآگاه گلویی صاف کرد و گفت: «ماهی سالمون دودی دوست دارین؟»

آگاتا که انگار یک دفعه از رؤیا بیرون آمده بود، سرش را با آن موهای مجعد بلوند تکان داد و گفت: «خیلی عالی‌ه چندلر! با همون سس کره و لیموی خوش‌مزه‌ات!» بعد با لبخندی اضافه کرد: «اما قبل از این که بری...»

«قبل از این که برم؟»

دختر به قفسه‌ی بالایی اشاره کرد که کتاب‌هایی با جلد پوست آهو رویش چیده بودند. برای رسیدن به آن‌ها به نردبان نیاز داشت. دمپایی‌هایش را درآورد و به پیش‌خدمت درشت‌هیکل نگاه کرد و پرسید: «می‌شه من رو بذار روی شونه‌ات که دستم به اون بالا برسه؟»

چندلر بی‌این که پلک بزند، دخترک را بلند کرد و روی شانه‌های



ستبرش گذاشت. برای او که قبلاً قهرمان بوکس سنگین وزن بود، اصلاً کار سختی نبود.

مؤدبانه پرسید: «شما راحتین دوشیزه آگاتا؟»
آگاتا به جای این که جواب بدهد، روی نوک پا بلند شد تا کتاب‌ها را بردارد. گفت: «عالی شد!» و کتاب پزشکی را ورق زد. «این دقیقاً همون چیزیه که برای داستان جدیدم نیاز داشتم!»
چندلر حتی ذره‌ای از این حرف آگاتا تعجب نکرد.
آگاتا هم مثل باقی اعضای خاندان بزرگ کارآگاه یک شغل عجیب و غریب برای خودش انتخاب کرده بود. می‌خواست بزرگ‌ترین نویسنده‌ی داستان‌های معمایی و اسرارآمیز دنیا شود. کتاب را به پیش خدمت داد و پیش خدمت با تعجب به جلد کتاب نگاه کرد.

با تردید گفت: «اوووم... ببخشید خانوم...»

«قضیه چیه چندلر؟»

«من رو می‌بخشید، اما شما چطور می‌خواید این زبون عجیب

رو...»

«منظورت آلمانیِ قدیمیه؟»

فک بزرگ چندلر منقبض شد و چیزی نگفت. استعدادهای



شگفت‌آور این دختر دیگر او را متعجب نمی‌کرد، چون هر روز می‌دید که دختر چطور از استعدادهایش استفاده می‌کند: حافظه‌اش مثل دستگاه ضبط کار می‌کرد، هوش فراوانی داشت، به جزئیات توجه می‌کرد...

آگاتا گفت: «کاملاً به این زبون مسلط نیستم، اما فکر نمی‌کنم یادگرفتنش کار خیلی سختی باشه، به خصوص وقتی زبان لاتین رو بلد باشی!»

چندلر خیلی مختصر جواب داد: «فکر کنم حق با شماست.» درست همان لحظه دش آمد توی کتاب‌خانه. وقتی آگاتا را روی دوش چندلر دید، پرسید: «این جا چه خبره؟» دختر عمویش با آرامش جواب داد: «دارم روی اسناد این جا تحقیق می‌کنم. چی باعث شد افتخار ملاقات شما رو پیدا کنیم؟» دش توی اتاق راه افتاد و بوی ماهی‌گندیده همه جا پیچید. مثل این که آهن‌ربای بزرگ او را به سمت خودش بکشد، دوید سمت دش و او را بو کشید.

کارآگاه جوان داد کشید و وحشت‌زده پای چندلر را چسبید. حالا برجی از سه آدم و یک گربه‌ی پرشین درست شده بود! دش که همیشه از واتسون وحشت داشت، فریاد کشید: «این





جونور رو ازم دور کن!»

آگاتا پایین آمد و موهای نرم گربه را نوازش کرد و همان طور که دماغش را می گرفت، گفت: «دش! تو بوی گند می دی! توی آشغال ها شنا کرده ای؟»

دش سرفه ای کرد.

«یه همچین چیزی. توی یه سطل آشغال قایم

شده بودم... واقعاً خیلی بدبوئم؟»

«بدبوتر از اونیه که فکرش رو

بکنی! باید با یه بسته ی بزرگ

شوینده خودت رو بشوری.» آگاتا

خندید و ادامه داد: «بذار حدس

بزنم. ما قراره بریم یه جای خیلی دور،

درسته؟»